

بنام خدای مهربانیهها

مارها نمی شنوند

نویسنده :

ساقی چهارازی

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۸

سرشناسه: چهارزی، ساقی، ۱۳۴۵ -
عنوان و نام پدید آور: مارها نمی شنوند/نویسنده ساقی چهارزی.
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو(چاپ و نشر ایران)، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۸۶ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۴۰۱-۴ ریال ۲۰۰۰۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: ۲۰th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۰
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۷۸۸۷۸

نام کتاب: مارها نمی شنوند
نویسنده: ساقی چهارزی
ناشر: ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۸
چاپ: مدیران
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۴۰۱-۴
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



تقدیم به «امیر» که درست دو دقیقه پس از نوشتن
آخرین کلمات این داستان به من زنگ زد و اولین
نفری بود که در خوشحالی ام شریک شد ...
تقدیم به «سارا» که مشوقم بود...

colourbox

سردش بود. گرسنگی باعث شده بود سرما او را بیشتر اذیت کرده و بالهایش خسته‌تر شوند. صبح، وقتی چشمانش را در لانه‌ی جدیدش باز کرد، همه جا را سفیدپوش دید، روی همه چیز برف نشسته بود. در روزهایی که مشغول ساختن لانه‌اش بود، میوه‌های باقیمانده بر روی شاخه‌های درخت کنار لانه، غذای آماده‌ای بود که خیالش را از بابت گرسنه نماندن راحت کرده بود ولی، صبح که از خواب بیدار شد دیگر هیچ میوه‌ای بر روی آن درخت نبود. احساس دل ضعفه باعث شد از لانه‌ی گرم و نرمش خارج شده و بدنبال غذا برود. چندین بار به زمین نوک زد ولی چیزی پیدا نکرد. همین چند روز پیش بود که مادرش او و خواهر و برادرهایش را دور خود جمع کرد و گفت: فرزندان من، شما دیگه بزرگ شدین. از این به بعد، باید خودتون دنبال غذا برین و لانه‌ای برای خودتون بسازین و زندگی تازه‌ای رو تجربه کنین، درست مثل کاری که سالها قبل، من و خواهر برادرام کردیم و نسل‌اندرونسل بین کبوترا رسم بوده و هست.

وقتی در نزدیکی لانه‌اش غذایی پیدا نکرد، بناچار تصمیم گرفت برای پیدا کردن آن از محل زندگی‌اش دورتر شود. تمام درختانی که در مسیر

پروازش بودند بی برگ و میوه شده بودند و روی بعضی از آنها لانه‌هایی خالی دیده می‌شد، انگار تنها او نبود که در آن هوای سرد به دنبال غذا می‌گشت. بعد از ساعتها پرواز بی نتیجه، بالهایش دیگر توان نداشتند. گریان و ناامید به اطراف نگاه کرد، ناامیدی اگر به سراغ هرکس بیاید او را نابود خواهد کرد مگر آنکه امیدی حتی به اندازه‌ی یک سر سوزن به کمکش برود؛ کبوتر، امید را در پشت یک پنجره‌ی کوچک پیدا کرد... خرده‌های نان ریز شده که با برف قاطی شده بودند! انگار بالهایش جان دوباره‌ای گرفتند. بسرعت به سمت پنجره رفت و با عجله شروع به نوک زدن و خوردن نان کرد. در حالیکه اشک‌هایش را با نوک بالش پاک می‌کرد به یاد سختی‌هایی افتاد که مادر برای تهیه‌ی غذای فرزندانش تحمل کرده بود تا او و دیگر خواهر و برادرهایش بتوانند راحت زندگی کنند. همانطور که مشغول خوردن بود مورچه‌ای را در حال کشاندن خرده نانی دید.

به مورچه گفت: وقتی بچه بودم اولین چیزی که مادرم برام تعریف کرد، این بود که مورچه‌ها برای زمستونشون غذا انبار میکنن برای همین هیچ مورچه‌ای توی زمستون و سرما سختی نمیکشه!!

مورچه لبخندی زد و گفت: مادرت درست گفته، انبار من پر از دانه‌ها و غذاهای رنگ‌ووارنگه ولی بچه‌ام مریضه و هوس نون تازه کرده، خونه‌ام همین نزدیکیاست می‌دونستم اونو پشت این پنجره پیدا میکنم.

کبوتر گفت: چطور مورچه خانوم، مگه صاحب این خونه رو می‌شناسی!؟

مورچه گفت: بله می‌شناسم. اونور پنجره یه مرد کفاش و دختر کوچیکش زندگی می‌کنن، اون دختر مهربون این خرده نون‌ها رو اینجا می‌ذاره..

کبوتر دست از خوردن کشید و گفت: حالا از کجا فهمیدی مهربونه؟
 نکنه بخاطر این چهار تا تیکه نون میگی؟ مورچه دستانش را به کمر
 گذاشت و گفت: مگه مهربونی شاخ و دم داره جانم؟ اون دستایی که این
 نون‌ها رو ریز میکنه و توی این سرمای سخت که غذایی پیدا نمیشه
 میزاره پشت پنجره نمی‌تونه نامهربون باشه، یادمه یه روز بچه‌ام
 بازیگوشی کرد و روی سفره‌ی غذای او‌نا رفت، اون دختر، بچه‌ام رو
 آروم بلند کرد و بردش یه گوشه و دونه برنجی هم جلوش گذاشت که
 بخوره.. از اون موقع فهمیدم خیلی مهربونه ولی.. .

کبوتر که دیگر کم‌کم داشت سیر می‌شد دوباره دست از خوردن
 کشید و گفت: ولی چی؟

- هیچی.. . درست نیست اسرار زندگی کسی رو فاش کرد.

تکه ناننش را بلند کرد و به سمت مخالف کبوتر حرکت کرد.

کبوتر با یکی از بالهایش جلوی مورچه را گرفت و گفت: مورچه
 خانوم، مادرم همیشه بهم می‌گفت: این کنجکاوایی تو آخر کار دستت
 می‌ده؛ بگو ولی چی؟

مورچه خرده نان را زمین گذاشته و در حالیکه سرش را می‌خاراند
 گفت: والا خواهر، این دختر مهربون وقتی باباش توی خونه‌ست شاده،
 می‌خنده، می‌پره و بازیگوشی میکنه ولی به محض اینکه پدرش پاشو از
 خونه میزاره بیرون، دیگه از اون خنده‌ها و شادیا و بپرپر کردن خبری
 نیست و بی‌حس و حال میشینه یه گوشه.

- ای بابا! معلومه چشمه دیگه، حتماً دلش برای پدرش تنگ میشه،

درست مثل من که چند روزیه دلم برای مادرم تنگ شده.

- نه جانم اینطوری هم که می‌گی نیس، مغازه‌ی پدرش سر همین کوچه‌ست و با دستش جهتی را به کبوتر نشان داد.

- مورچه خانوم جغرافیات هم ضعیفه‌هااااا.. اونور که هیچ مغازه‌ای نیست!

مورچه پوزخندی زد و گفت: هه.. جغرافیا چیه دیگه، حس و دقت من صد تا جغرافیا رو توی جیبش میذاره، وقتی خواستی برگردی خونه‌ت اگه چشاتو بیشتر باز کنی اون مغازه رو حتماً میبینی.

و در حالیکه تکه نان را بر روی دوشش می‌گذاشت گفت: یه چیز دیگه.. این رسم زندگیه، یه روزی همه باید از هم جدا بشن، چند روز پیش تو از مادرت جدا شدی، چند وقته دیگه هم، وقتی شاخکای بچه‌ام قوی‌تر شدند، اون از من جدا می‌شه..

کبوتر دیگر سیرسیر شده بود، آنطوری که به زور می‌توانست از جایش تکان بخورد، رو به پنجره‌ی بسته کرد و گفت:

چشم‌نقره‌ای سیر شده دلش مژه شیر شده

ما که گشتیم سیر و پر نمونه هیچ‌جا یه گشنه مرغ

با نیرویی که در بالهایش احساس می‌کرد دیگر می‌توانست تا هر کجا که دلش بخواهد پرواز کند. قبل از برگشت به سمت لانه، به جایی که مورچه اشاره کرده بود رفت اما هرچه چشم چشم کرد چیزی ندید.

زیر لب بخودش گفت: عجب!!!! من چقدر ساده‌ام که یه مورچه تونسته گولم بزنه..

.. میخواست به راهش ادامه دهد ولی یکهو چشمش به مردی افتاد که در حال واکس زدن یک لنگه کفش بود، خوب که دقت کرد وسایل کار آن مرد را در زیر طاق کوتاه یک پیاده‌رو دید جایی که نه دری داشت و نه پیکری.. دستهای مرد کفاش از زور سرما قرمز شده بودند. احساس کرد قلب کفتری‌اش بدجور تندتند می‌زند، مادرش میگفت، ما کبوترها وقتی از چیزی شاد میشیم قلبمون تندتند میزنه، ولی کبوتر می‌دید از چیزی شاد نشده! در آن لحظه فهمید که مادرش دوست نداشته از غم‌ها برایشان حرف بزند..

مرد کفاش با مهربانی کفش‌های واکس زده را جلوی پای صاحب کفش گذاشت و دستمزد خود را در کیسه‌ای که کنار صندلی‌اش بود قرار داد. انگار زیر لب چیزی میگفت. کبوتر با کنجکاوی به او نزدیک شد. صدای مرد کفاش دیگر واضح به گوش می‌رسید: خدایا من کفشای مردم رو واکس می‌زنم تا تمیز بشن و نو؛ تو هم مسیر و راه آدما رو تمیز و پاک کن. من کفش آدما رو می‌دوزم تا مدت بیشتری بتونن با اونا راه برن، تو هم دلای آدما رو به هم بدوز تا با هم مهربون‌تر باشن.

کبوتر با نوک بال سرش را خاراند و گفت: چه آدم عجیبی! کار خودشو با خدا مقایسه می‌کنه و برای خدا تکلیف مشخص میکنه، ولی، خودمونیم چه قشنگ می‌گه، من که کبوترم بدم نیومد، حتماً خدا هم بدش نیومده..

روزجمعه بود و مادر همهی بچه‌هایش را برای ناهار به لانه‌ی خود دعوت کرده بود. می‌خواست بداند در این یک ماهی که بدنبال خانه و زندگی خودشان رفته‌اند چه کارهایی کرده‌اند.

سفرهی بزرگی پهن کرده بود و با انواع دانه‌ها و میوه‌های خشکی که در طول این یک ماه جمع‌آوری کرده بود از عزیزانش پذیرایی می‌کرد. با محبت، خوردن و شادی آنها را تماشا می‌کرد و منتظر بود لب باز کرده و حرف بزنند ولی خوردن آن همه غذای خوشمزه مجالی نمی‌داد!! تنها کسی که کمتر می‌خورد و با غذایش بازی می‌کرد چشم‌نقره‌ای بود. مادر که متوجه او شده بود گفت: دخترم چرا غذا تو نمی‌خوری؟ نکنه ناخوشی؟

قبل از آنکه چشم‌نقره‌ای جوابی بدهد برادرش طوقی گفت: حتماً می‌خواد خوش‌هیکل شه..

بقیه خواهربرادرها با شنیدن این جمله خندیدند.

چشم‌نقره‌ای به مادرگفت: همیشه می‌گفتید از آدما دوری کنیم، چون...

همهی خواهربرادرهایش همصدا گفتند: .. چون یا ما رو توی قفس میندازن.. یا گوش به فرمان خودشون میکنن و آزادی رو از بالهای ما میگیرن.. یا با تیروکمون میزنن و یا، اگه بشه ما رو میخورن.

مادر با سر تکان دادن حرف آنها را تایید کرد و با محبت گفت: درسته عزیزای دلم، الان هم همین رو میگم.

چشم‌نقره‌ای گفت: ولی مادر جون من چند هفته‌ای هست که با دو تا آدم آشنا شدم که..

مادر حرف او را قطع کرد و گفت: چی؟ با دوتا آدم آشنا شدی؟ همه دست از غذا خوردن کشیدند و با تعجب به چشم‌نقره‌ای نگاه کردند.

- دخترم، مگه میخوای منو نابود کنی؟..
- نه مادرجون، گوش کن ببین چی میگم..

مادر نگذاشت حرفش را ادامه دهد، با عصبانیت گفت: چرا به توصیه‌های من گوش نکردی؟ هان؟ من کینه‌ای قدیمی از آدما دارم، تو اونا رو خوب نمیشناسی.. اول ناز و نوازشت میکنم، بعد که رام شدی شروع میکنم به اذیت و آزارت، درست همون کاری که با خونواده‌ی پدر خدایبامرزتون کردن.

طوقی گفت: مگه اون نامردا چیکار کردن؟

مادر آهی کشید و گفت: اگه غذاتونو خوردین سفره رو جمع کنین بیابین دور من جمع بشید تا براتون بگم چیزایی رو که تا حالا بهتون نگفتم.

پدرتون برام تعریف کرده بود، سالها پیش وقتی خیلی خیلی کوچیک بوده با خونواده‌اش توی یه سوراخ تقریباً بزرگ که داخل یه دیوار کاهگلی بود بخوبی و خوشی زندگی میکردن. صاحبای اون خونه خیلی مهربون بودن و همیشه توی باغچه‌شون باقیمونده غذا و خرده‌نون‌های سفره‌شون رو می‌ریختن تا پرنده‌ها گرسنه نمونن. اونا می‌دونستن توی اون سوراخ دیوارچند تا کبوتر زندگی میکنن و به بچه‌هاشون توصیه

کرده بودن که اونا رو اذیت نکنن، حتی یه بار پدرتون شنیده بود که بهشون گفته بودن: هرخونه‌ای که توی اون کبوتر لانه بسازه پر خیر و برکت میشه!..

چند سال گذشت و دیگه وقت اون رسیده بود که او و بقیه‌ی خواهر برادرهاش دست پدر و مادر رو بوسیده و دنبال زندگی مستقل خودشون برن..

یه روز از روزای نه سرد و نه گرم پاییزی با سروصدای زیاد ساکنین اون خونه، از خواب پریدن. به بیرون نگاه کردن، دیدن هوا که هنوز روشن نشده پس چرا اینا اینقدر سروصدا میکنن؟! دوباره خوابیدن ولی دیدن هر چی میخوابن و بیدارمیشن باز هم هوا تاریکه و روشن نمیشه! پدربزرگتون گفت: من میرم ببینم چه خبره؟ اون رفت و کمی بعد به لانه برگشت و شروع به گریه کرد. پدرتون میگفت: ما هیچوقت اشکای پدرمون رو ندیده بودیم و جز همان روز هیچوقت دیگه هم ندیدیم.. صاحب اون خونه فوت کرده بود و تاریکیه لانه‌ی اونا بخاطر پارچه‌های مشکی عزا بود که دیوارای خونه رو پوشونده بود.

بعد از اون اتفاق پدربزرگتون دیگه کمتر حرف میزد. مادر سکوت کرد و به نقطه‌ای خیره شد. همه‌ی بچه‌ها با دهانی باز منتظر شنیدن بقیه‌ی صحبت‌های مادر بودند.

سکوت مادر که طولانی شد چشم نقره‌ای از خواهرش پاپری خواست تا برای مادر آب بیاورد.

مادر آه بلندی کشید و گفت: چیزی نمیخوام دخترم بشین.. یه روز که همه‌جا رو برف سنگینی پوشونده بود پدرتون غذایی تهیه کرده و

به سمت لانه‌ی پدری‌اش در حال پرواز بود که با منظره‌ی غم‌انگیزی روبرو شد. یه ماشین گنده که چنگالای بزرگی داشت، مشغول خراب کردن اون خونه‌ی کاهگلی بود. از بالا دو تا از بچه‌های اون خونه رو دید که به راننده‌ی ماشین گنده دستورایی میدادن. با عجله به سمت لانه رفت ولی نه دیواری دید، نه لانه‌ای و نه پدرومادرش رو... به هر جا و به هر طرف که میدونست پر زد ولی اونا رو پیدا نکرد، تا اینکه زیر شاخه‌های شکسته‌ی یه بوته‌ی گل لاله عباسی پدر مرده و مادر زخمی‌اش رو دید. مادر قبل از اونکه آخرین نفسش رو بکشه به پسرش گفت: به هیچ آدمی دل نبند...

مادر سکوت کرد و بچه‌ها ناراحت به یک نقطه خیره شدند...

وقتی من با پدرتون آشنا شدم اون با گروهی از کبوترا دوست شده بود که اسمشون "کبوترهای نامه‌بر" بود ولی در اصل، کارشون اذیت و آزار آدمای بود!

تیزرو گفت: نامه‌بر؟! اسمشون با کارشون جور در نمی‌اومد که!

مادر گفت: درست می‌گی پسرم ولی این اسم؛ بین کبوترا اسم مقدسیه.. این اسم.. بزارید اصلاً براتون بگم چرا این اسم ارزشمندیه..

خیلی سال پیش حتی قبل از اینکه پدر پدر پدرتون بدنیا بیاد کبوترایی بودن که بهشون نامه‌رسون میگفتن. وظیفه‌ی اونا رسوندن نامه‌های آدمای به مقصد بود. اونا با تلاش شبانه‌روزی به رسوندن نامه‌ها ادامه می‌دادن تا اینکه یه روز یکی از کبوترای زبر و زرنگ، توی یکی از همین نامه‌رسونی‌ها مورد حمله‌ی یه شاهین قرار میگیره و با وجود زخمی شدن، وظیفه‌اش رو بخوبی انجام میده. اما وقتی برمیگرده، بجای دوا و

درمون کردن او، میندازنش جلوی گربه‌ها و خلاص..

پاپری با صدای ریزی از ته گلو جیغ کشید..

مادر بالش را به بال پاپری کشید و ادامه داد: همیشه یه جرقه لازمه تا آتشی روشن بشه و این جرقه؛ کشته شدن کبوتر زبروزرنگ بود. بعد از این اتفاق، اختلاف عقیده بین کبوترای نامه‌رسون بوجود اومد، بعضی از اونا با ناراحتی می‌گفتن: آدما فقط به چشم یه وسیله به ما نگاه میکنن. بقیه در جواب میگفتن: هرکسی برای کاری ساخته شده، صندلی برای نشستن، قلم برای نوشتن و کبوتر هم برای نامه‌رسونی.. یا میگفتن: این کاری که میکنیم بهتر از عاقل و باطل گشتن نیست؟ مگه یه کبوتر چه کار دیگه‌ای میتونه جز اینکار انجام بده؟! کبوترای مخالف میگفتن: صندلی وقتی به فیژقیژ می‌افته اونو تعمیر میکنن، قلم وقتی نوکش ساییده میشه اونو میتراشن تا بهتر بنویسه، پس چرا ما کبوترا رو وقتی پیر یا مریض میشیم، سرمون رو غلفتی میکنن و میندازن جلوی گربه‌هاشون؟! ما که توی سرما و گرما حرفاشون رو به کسانی که ازشون دور بودن رسوندیم و کاری کردیم که هیچکس تا حالا نتونسته انجامش بده!!

و اینطوری بود که بین کبوترا اختلاف نظر بوجود اومد و آتش، روشن شد..

گروهی که مخالف کبوترکشی بودند، وقتی دیدن صداشون به جایی نمیرسه و دوستاشون هم دارن دشمنشون می‌شن؛ توی یه شب تاریک، وسایلشون رو جمع کردن و از یه راه مخفی بسمت جنگل فرارکردن و روی شاخه‌های بالاییه درختای سرو لانه ساختن و اسم گروهشون

رو هم کبوترای نامه‌بر گذاشتن ولی با همدیگه هم قسم شدن که هر نامه‌ای رو به مقصد نرسونن!

طوقی گفت: اونا که فرار کرده بودن، پس چطور باز می‌تونستن نامه ببرن؟!

مادر بالش را به سر پسرش کشید و گفت: یه کم صبر کنی میگم چطور..

اونا اول نامه‌ها رو میخوندن، اگه حرفای خوب توشون بود و از صلح و آشتی و مهربونی حرف زده شده بود اونا رو بی کم و کاست به مقصد می‌رسوندن اما اگه نامه‌ها بوی بدی و دشمنی میداد، اول نوشته‌هاشو تغییر می‌دادن و بعد به مقصد می‌رسوندن! کم‌کم اوضاع واحوال اونجا تغییر کرد، جنگ و خشونت، اشک و گریه کمتر و شادی و برکت زیادتر شد تا جایی که آدمای بد تعجب میکردن چرا اینطور شده ولی هرچی گشتن علتش رو پیدا نکردن که نکردن. همه چیز بخوبی و خوشی پیش میرفت تا اینکه یه روز یکی از کبوترای نامه‌بر که در حال بردن نامه بسمت مقصد بود حالش بد شد، انگار دانه‌ی بدی خورده بود، هر چقدر سعی کرد نتونست به پروازش ادامه بده و کنار یه علفزار به روی زمین افتاد. مرد کشاورزی که از اونجا عبور میکرد اون رو دید و از علامت روی نامه فهمید نامه مربوط به دربار پادشاس، برای همین کبوتر مرده و نامه رو به کاخ پادشاه رسوند.

مادر نفسی عمیق کشید و ادامه داد: بله عزیزای من، نامه به دست پادشاه رسید. بعد از باز کردن و خوندن نامه متوجه شد حرفای توی نامه حرفای او نیست، عصبانی شد، دستور داد مرد کشاورز